



در یک بعدازظهر آفتابی، مادر فرانکلین فکری به ذهنش رسید.

گفت: «خانه خیلی گرم است. بیایید عصرانه مان را ببریم کنار برکه بخوریم.»

فرانکلین و هریت خیلی خوشحال شدند. فرانکلین دوید تا لوله‌ی تنفس و کفش غواصی‌اش را بیاورد. وقتی وارد اتاق شد، چشمش به ماهی کوچولویی افتاد که داشت توی تنگ بلورش شنا می‌کرد.

فرانکلین گفت: «ماهی، دوست داری به ماجراجویی برویم؟ می‌خواهی بدانی یک برکه‌ی بزرگ چه شکلی است؟»

